

— همان جان مردم را می خواهند، می خواهند این انقلاب شکست بخورد تا آنها بتوانند دوباره این مردم را گاو هفت من شیرده خود کنند. چشم ندارند استقلال ما را ببینند. چشم ندارند انقلاب ما را ببینند. باورشان نمی آید که همه چیز را باخته اند: نفت را، معادن را، همه چیز را. پشت همشان هم به پشت این آمریکای جانی است. سیاستشان اینست که همه جا جنگ راه بیاندازند. خوشم آمد از این مردم و یتنام. چه پوزه ای از اینها به خاک مالیدند. امروز آنقدر رسوایند که هر طرف دنیا که می روند مردم با مشت توی سرشان می کوبند.

ایلیاتی می گوید: «یک چیز را نفهمیدم. آخر آمریکا را که می گویند از اینجا دور است. پس اینجا آمده چکار؟»

همسنگرش لبخندی میزند و پر درد می گوید: «به دوری و نزدیکی نیست، برادر. هر جا چیزی برای غارت باشد آنها آنجا حاضر می رانند. خودشان هم نباشند یک نوکر و سگ زنجیری دارند. درست مثل شاه پفیوز خودمان که گور بگورش کردیم!»

ایلیاتی می پرسد: «نگفتی چکاره ای؟»

— کارگر، قبلاً مدتی بنا بودم!

— راستی من هم چند سال پیش قرار بود برم عملگی. دم دست یک

بنا. اما...

ناگهان صدای انفجاری سنگرشان را لرزاند و خاک و خاشاک زیادی به چشمشان پاشید. قلبشان فرو می ریزد. ضربان را در شقیقه هایشان آشکارا حس می کنند. دشمن با استفاده از تاریکی شب از پشت محاصره شان کرده است. همسنگر ایلیاتی تیربارش را به کار می اندازد و ۱۸۰ درجه آنرا می چرخاند. از سنگر بغلی هم صدای رگبار بلند می شود. آتش دشمن سبک است. پیداست تعدادشان زیاد نیست. یکباره تیربار قفل می کند. عرق به پیشانی مرد می نشیند. ای بدمذهب. ایلیاتی تک تیر می اندازد. اما یکباره می ایستد. گردن می کشد. چه دیده است؟ گویی قلبش طوفانی شده. تفنگش را روی رگبار می گذارد و از سنگر بیرون می پرد.

کجا می روی؟ ایلیاتی مدام شلیک می کند و شب را می درد و پیش می رود. تیربار به کار می افتد. ولی مرد جرأت نمی کند بزند. شاید آنجا... شاید ایلیاتی در محدوده تیرش باشد «— آخ چرا رفت؟» یکباره سکوتی مرموز دشت را فرا می گیرد. تنها صدای آواز تیز جیرجیرکها در یکنواختی آزار دهنده اش بگوش می رسد. بعد از مدتی صدای قدمهای کسی می آید. مرد تیربار را محکم در آغوش گرفته، منتظر می ماند. نفسش را حبس می کند. ضربان قلبش را بگوش خود می شنود. چشمهایش را باز کرده، ایلیاتی را می بیند. گویی در دلش آفتاب می شود. نفسش را آزاد می کند. با آرامش: «زنده ای؟»

خون بیدریغ از سینه ایلیاتی جاری می شود و پیکرش را خیس می کند. تنش داغ داغ. از درد نفسش در گلو گره می خورد. اما چشمانش برق عجیبی دارد که برق ستاره ها هم چنین نیست. با صدای در هم شکسته می گوید: «سوختم، سوختم، آخ. راست بود. با آنها خودش را فروخت. نامرد برارم خودش را فروخت. شرفش را فروخت. با آنها بود. بقیه آن روباها فرار کردند. اما خودم دیدمش خودم زدمش... و می افتد توی سنگر. هم سنگرش به سوی او می جهد و در آغوشش می گیرد. ذهنش کار نمی کند. چکار باید کرد؟ هنوز بدنش داغ است. زخمش را واری می کند. آخ. آخ. خیلی کاری است. یک دستمال تمیز دور سینه دوست می بندد. اما در چشم ایلیاتی همچنان که زخمش سوز بدی می زند و زبان و گلوی خشک خشک شده همه چیز می چرخد. برادرش را می بیند. روی اسب سفید نشسته و انگار با گردبار می چرخد. پاهای اسب گویی با خودش نیست. می چرخد و می چرخد. برادر می خواهد که مهارش کند. مردم ایل را ببینید، همه هستند. دورتر ایستاده اند و به عجب شیر و اسب نگاه می کنند. در دستش تفنگ برنوست. برادرش یکدفعه بطرف مردم ایل تیر می اندازد. نه! عجب شیر، نه! همین موقع اسب که هدیه ایل است روی دو پا بلند می شود و شیهه ای می کشد که دشت می لرزد. عجب شیر از اسب می افتد. پرت می شود و اسب لگد کوبش می کند. مردم به او پشت می کنند و می روند. کپنک؟ خونین

می ماند و تف... چرا خودت را فروختی؟ سوزاندی. سوختم. به ایل بگو جنگیدم. به زخم... آن کشیده ترین و پرفروغترین شعله یک شمع رازش را با شب می گوید. زبانه می کشد و هان! خاموش می گردد. همسنگرش گیج و مبهوت تمام پیکر او را به آغوش می کشد با بغضی دیرین، برادری، برابری را. رفیقی، رفیقی را که انگار سالهاست می شناسدش به آغوش میکشد. انگار سالهاست می شناسدش. حتی خیلی نزدیکتر از یک برادر. شاید. حالا ابرها از روی ماه کنار رفته اند. هنوز هم باد خنکی از جانب ارتفاعات میمک بسوی سنگرها می وزد و میمک همچنان استوار و مغرور و سرکش سر به آسمان ایستاده. نم نمک باران اشک بر گونه های داغ همسنگرایلیاتی می نشیند. چگونه میتوان در برابر درد برادری اینگونه تلخ گریست؟ دلش خون می ریزد و صدای خوش ایلیاتی در گوشش پرتنین و زنگدار می پیچد:

برارونم خیلین هزار هزار
مسی تقاص خینمه سرور میارن!۵



سوگند

شعری از احترام — د

به خون راد مردان شهید جبهه ها سوگند
به عزم استوار و رزم خونین بیکران سوگند
به صبحی که دهد با پایداری شما سوگند
به فردای رهایی همه زحمتکشان سوگند
که تا دست تجاوزگر شود از خاکمان کوتاه
که تا خورشید پیروزی شود در هر کران تابان
کنیم بیکار با این دشمنان کوردل، سوگند!

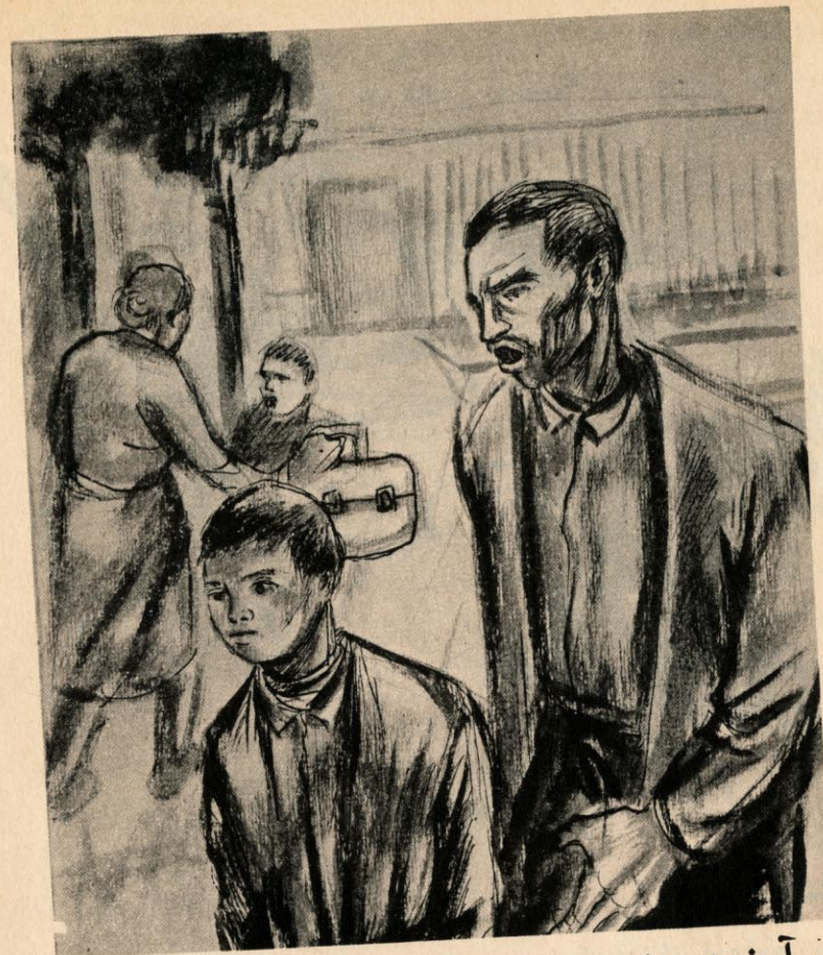
- ۱- از مردان مبارز ایل
- ۲- زنی مبارز از رهبران ایل که با رژیم کثیف شاه جنگید و سرانجام بر سر آرمانش جان باخت و به حماسه ها پیوست
- ۳- کوهی در نهاوند
- ۴- نوعی لباس نمدی
- ۵- ترجمه شعر: برادرانم بسیارند، هزار هزارها، برای گرفتن انتقام خون من بها خواهند خاست

بود. بوی گازوئیل هم اصلاً نمی داد. چقدر با هوای دم کرده و کثیف خانه و حتی کارگاه علی فرق می کرد. لطافت هوا حتی اکبر آقا را سر حال آورده بود. بطوریکه با شادی زیر لب زمزمه می کرد.

علی در حالیکه بغل دست اوستا ایستاده بود، باغ بزرگ خانه را دید می زد که یک گوشه اش اتوموبیل های شیک و دراز پارک شده بودند. حدود یکساعت از کار گذشته بود که بوق یک مین بوس زرد رنگ علی را به خود آورد. توی مین بوس چند تا بچه با کیفهای نو و تمیز نشسته بودند. پیرمردی از مینی بوس پیاده شد و زنگ در را به صدا درآورد. در همین موقع از توی حیاط صدای نق و نق پسر بچه ای درآمد. علی چشم انداخت، دید پسری را ننه اش دارد بطرف مینی بوس می کشد. پسرک تقریباً همسن علی بود، اما لباسهای تر و تمیز و موهای بلند شانه زده داشت. مادرش هم مرتب قربان صدقه اش می رفت و بزور بسته بیسکوییتی را به دستش می داد. تا در حیاط باز شد و پیرمرد راننده، با ادب سلامی کرد و زیر بغل پسر را گرفته و سوار ماشینش کرد. صدای جیغ و ویغ پسر به آسمان رسیده بود. علی آهی از ته دل کشید که ناگهان سوزشی پس گردن خود احساس کرد.

اوستا اکبر فریاد زد: «حواست کجاست پسر! ظهر شده لامذهب، حواست بکارت باشه، این چیزا مال از ما بهترونه»

علی در حین کار با خودش فکر می کرد که بدون اینکه سرویس بیايد، بدون اینکه کیف به آن نویی داشته باشد، بدون قربان صدقه ننه، بدون بیسکویت، بدون نق زدن، کاش فرصتی بود که به مدرسه می رفت. افسوس که بابا از دار بست ساختمان افتاد پائین و او و ننه مجبور شدند سر کار بروند!



از یک دانش آموز

در آرزوی مدرسه

اوستا گفت: «شب شد، بجنب پسر!»

علی سرعت گرفت و بدنبال اوستا با کفش از پله ها بالا رفت. دودل بود که آیا کار درستی کرده که با کفش روی قالی پله ها رفته یا نه. آن روز قرار بود با اوستا دکوری را که قبلاً توی کارگاه ساخته بودند توی این خانه شیک نصب کنند. هوای شمال شهر کمی سرد بود. سرد که نه، خنک

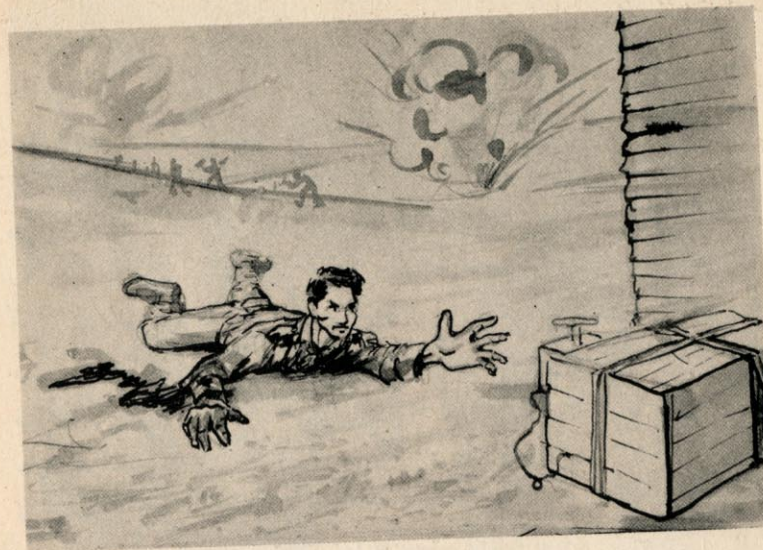
کیلومتری انبار مهمات مجهز دیگری وجود ندارد و این برای توپخانه و رزمندگان پیاده ما فرصتی طلایی است...
علی بعد از توضیحاتی دیگر به سؤالات بچه‌ها پاسخ داد. آنها با شوق و ذوق خاصی به گفته‌های علی و نظریات دیگران گوش می‌دادند و نظریات خود را ابراز می‌داشتند...

کم کم خورشید غروب کرد. شام بچه‌ها حاضر بود: نان و ماست. شام طولی نکشید و بچه‌ها زود سیر شدند. بعد از غذا هر کدام از بچه‌ها قلم و کاغذی بدست گرفتند و برای عزیزان خود نامه نوشتند. آخر ممکن بود این آخرین شب زندگیشان باشد. بچه‌ها کم کم، بعد از تمام شدن نامه‌ها، رخت خود را پهن کردند و خوابیدند. در قیافه مردانه همشان شور و شوق خاصی به چشم می‌خورد. کم کم همه خوابیدند. ستاره‌ها در آسمان به بچه‌ها چشمک می‌زدند و برایشان آرزوی موفقیت می‌کردند. ماه نیز روشنی بیشتری به شب می‌بخشید.

ساعت سه بود که اصغر به بیدار کردن بچه‌ها پرداخت. کم کم همه بیدار شدند و یکی یکی دست و روی خود را شستند و از چایی که از شب مانده بود نوشیدند. خواب که از سرشان پزید شروع به گفتگو کردند. حسین که بچه تبریز بود با همان لهجه آذربایجانش گفت: «چنان بلایی بر سر این مزدوران بیاوریم که پشت آمریکا بلرزه درآید.»

در این هنگام علی برخاست و آخرین وظایف و گفته‌ها را به بچه‌ها گوشزد کرد. بعد از حرفهای علی بچه‌ها شروع به صحبت با یکدیگر کردند. هر کدام از بچه‌ها به دیگری سفارش می‌کرد که اگر زنده نماند نامه‌اش را به فلان کس برساند و به آنها بگوید که برایش گریه نکنند. در چهره مردانه‌شان اثری از ترس نبود. همه می‌دانستند که می‌روند تا از انقلاب، میهن و مردم خود دفاع کنند. وقت حرکت بود و باید می‌رفتند. هوا هنوز تاریک بود. بچه‌ها با قدمهای استوار به پیش رفتند. شنها و ماسه‌ها زیر پای آنها خش‌خش می‌کردند.

کم کم به محل مورد نظر رسیدند. مزدوران صدام داشتند با هم دیگر



داستانی از جبهه

ح. امید.

هوا گرم بود. خورشید هر لحظه بیشتر می‌تابید و شنهای صحرا را داغ‌تر می‌کرد. در این هنگام سی نفر از افراد بسیج و کارگران کارخانه ناسیونال که از شهرهای خود داوطلبانه به جبهه جنگ آمده بودند طرح حمله فردای خویش را می‌ریختند. بچه‌های گروه بعضی روی شنهای صحرا و بعضی روی قوطیهای مختلف نشسته بودند و دایره‌ای را تشکیل داده بودند. فرماندهی این گروه را علی بر عهده داشت. او در باره تاکتیک حمله فردایشان صحبت می‌کرد. علی می‌گفت:

بچه‌ها حمله فردا می‌تواند سرعت توپخانه عراق را کاهش دهد چرا که این انبار قسمت اعظم مهمات توپخانه‌اش را تغذیه می‌کند و تا چند

صحبت می کردند. بچه ها برای آخرین بار سلاحهای خود را امتحان نمودند. علی به بچه ها آخرین دستورات را داد. بچه ها یک یک خود را در موقعیتی مناسب قرار دادند.

در یک لحظه حسین به پشت نگهبان انبار مهمات پرید و با یک ضربه کارد او را از پای درآورد. بچه های دیگر به سرعت پیش رفتند. حسین و علی و اصغر مشغول مین گذاری شدند. در یک لحظه مسلسل عراقیها شروع به رگبار کرد. بچه ها زود سنگر گرفتند. گلوله ای به اصغر خورد. او به زمین افتاد ولی هنوز شلیک می کرد. حسین و علی سریع به کار خود مشغول شدند. ترکش خمپاره ای بدن علی را درید. علی بشدت زخمی شد. کار کم کم تمام می شد. از بچه ها رسول، ابوالفضل و حسن زخمی شده بودند و ناله می کردند. جعبه منفجر کردن مین ها حاضر بود. حسین به بچه ها دستور داد زود عقب نشینی کنند تا او انبار را منفجر کند. بچه ها کم کم عقب رفتند. حسین جعبه را برداشت. ناگهان گلوله دست راست او را از کار انداخت. حسین با جعبه دو سه متر فاصله داشت. خود را کشان کشان بطرف جعبه کشید. دستهای او دیگر قدرت نداشتند. حسین بین مرگ و زندگی قرار داشت. ولی او به هدفش ایمان راسخ داشت. یک لحظه از جا بلند شد و خود را روی جعبه اتصال مین ها انداخت و ناگهان غرشی بلند شد و او به همراه انبار به هوا پرت شد.

خورشید کم کم طلوع می کرد که از سی نفر دلاور ایرانی دوازده تن سالم به پایگاه خود برگشتند.

هرگز نمیرسرباز

مراد اسلامی



آفتاب داشت غروب می کرد و در پس تپه ها نور کمزنگی از خود نمایان می ساخت. محمد توی سنگر نشسته بود و سیگار می کشید. ناگهان دستی به شانه اش خورد. سرش را بالا گرفت و دوست همزمش خالد را دید. خالد جای پدر او به حساب می آمد و عرب بود. به گفته خودش بچه خرمشهر بود. همیشه لباس عربی می پوشید و چیفه^۱ بلندی به سر می کرد. در صورتش چین و چروک زیادی دیده می شد که حاکی از زندگی پر درد و رنجش بود. قد دراز او با آن اندام لاغر و چشمان درشت سیاهش به او وقار خاصی می بخشید. خالد با لبخندی کنجکاو گفت: «به چی فکر می کنی ولک^۲؟»

محمد پاسخ داد:

— داشتم به دهمان فکر می کردم، به مازندران، به اوزمانی که برنج می کاشتیم و فصل برداشت که سر می رسید، شبها سر مزرعه می موندیم و چراغ قوه دست می گرفتیم و می زدیم زیر آواز:
بید شوونه بزمن پا صحرا

ها کنم داد بزمن دنگ برانم خی هاره^۳

...وقتی که جنگ شروع شد داوطلبانه اودم جبهه. موقع خداحافظی داداش کوچیکم، عبدالحسین، در حالی که صورتم را می بوسید در گوشم گفت: «داداش جون جوری آدمشون کن که دیگه هوس حمله به خاک مارو نکنن» هنوز جمله ش توی گوشمه و لحظه به لحظه کینه منوبه این مزدورا بیشتر می کنه...

خالد در حالیکه به روبرو نگاه می کرد گفت:

— ای ولک دنیا همینجوری نمی مونه. روزی که دست زن و بچه هارو گرفتم بردم ماهشهر، زنم بهم التماس می کرد نیام جبهه، می گفت: «خالد فقط تو را دارم. تو اگر بمیری من بی سر پرست می شم، تو رو خدا نرو»، اما ابراهیم پسر کوچیکم دستمو گرفت و گفت: «بویه^۴ حرف مویه^۵ را گوش نکن، برو حسابشون رو برس»، منم آنقدر با زنم حرف زدم تا آخر راضی شد پیام جبهه. خلاصه ولک، جنگ چیز بدیه، ولی اولش این ناکسها شروع کردند، به دستور آمریکا، ولی خب اگه همه دست همو بگیریم پدرشونو در می آوریم و به آمریکا حالی می کنیم که دیگه از این غلط نکنه!...

در همین موقع محمد مثل برق از جا پرید و به پشت سرش نگاه کرد. پنج سیاهی بزرگ به آنان نزدیک می شدند. ثانیه ها ارزش یک عمر زندگی را داشتند. وقت را تلف نکردند. با مسلسل به سویشان آتش گشودند ولی فایده ای نکرد. لحظه هامیگذشتند و تانکها نزدیکتر می شدند. شگفتی محمد و خالد از این بود که چرا تانکها آتش نمی کنند ولی زود به مقصودشان پی بردند. تانکها می خواستند آنها را له کنند. ناگهان خالد نارنجک بدست در

حالی که فریاد می کشید: «زنده باد انقلاب!»، «مرگ بر آمریکا!» بسوی تانکها یورش برد. تانکی منهدم شد و محمد جسد متلاشی شده دوست خود را دید. اشک در چشمانش حلقه بست و دنیا به نظرش تیره و تار گشت. در حالیکه بسوی تانکها می دوید ضامن نارنجکهای دور کمرش را کشید. لحظه ای دود غلیظی همه جا را پوشاند و محمد به زمین غلطید. خورشید در افق ناپدید می گشت و نسیم غروب آرام می وزید. گویی درختان زمزمه می کردند: «هرگز نمیر سرباز!»



۱- جیفه: عمامه بلند که عربها بسر می کنند

۲- ولک: فرزند

۳- معنی شعر: شب شده است و باید بروم صحرا را پا بزمن، داد بزمن، داد بزمن و فریاد بکشم تا خی ها را رم بدهم

۴ و ۵- بویه و مویه: پدر و مادر

«حمومک مورچه داره»

شعری از شهرزاد



شهیدی بی سه انگشت

گیل آوا

صدای پر خروش دستگاههای تولید در سراسر کارخانه می پیچید و گاهگاه زمزمه کارگران قاطی صدای غرش دستگاهها می شد. کار واقعاً ناراحت کننده ای بود. مخصوصاً ساعات فشرده کار روحیه کارگران را سخت تحلیل می برد و تولید را کمتر می کرد. در این کارگاه فقط مردها کار

حمومک مورچه داره
دور و برش کوچه داره
حمومک تار یک و تنگ
حمومک کهنه و بی آب و سیاه
نه بابا کجای کارش خنده داره
حمومک اخمو و بدبو و کدر
ته این کوچه نشسته همیشه
دیواراش دود زده و بی پنجره
بی چراغ، بی آینه
بچه ها تو کوچه بازی می کنن
دستای همدیگرو می گیرن و چرخ میزنن
طرف حمومک اقا دیگه هیچکس نمیره
بچه ها عاشق آبن همشون
بچه ها عاشق نورن
حمومک آب نداره، نور نداره
بچه ها حمومک نو میسازن
میرن از راهای دور سنگ میارن، چوب میارن
حموم کهنه رو داغون می کنن
همگی کار می کنن
حمومک نو می سازن
حمومک باغچه داره، تو باغچه هاش غنچه داره
حمومک طاقچه داره، تو طاقچه هاش چراغ داره
حمومک روشن و گرم
دیواراش پنجره دار
هاها، بشین و باشو، بدو بدو
حمومک نو، خنده داره، خنده داره.

دی پنجاه و هشت